

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مثنوی طریق التحقیق

ابتدای سخن به نام خداست	آنکه بی مثل و شبه و بی همتاست
خالق الخلق و باعث الاموات	عالم الغیب سامع الاصوات
ذات بیچونش را بدایت نیست	پادشاهیش را نهایت نیست
نه در آید به ذات او تغییر	نه قلم وصف او کند تحریر
زآنکه زاندیشه‌ها برونست او	بری از چند و چه و چونست او ۵

هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ

حیی و قیوم و قادر و قاهر	اوّل اوّل آخر آخر
نطق، ابکم بمانده در صفتش	وهم، عاجز شده زمعرفتش
نبرد عقل ^(۱) در ^(۲) صفاتش راه	نبود وهم را به ذاتش راه
کی رسد وهم در جهان قدم	که بلند است آستان ^(۳) قدم
نص قرآن شده است ای عاشق	در صفات جلال او ناطق ۱۰
"شَهِدَ اللَّهُ" گواه معرفتش	"وَحَدَّهُ لِأَشْرِيكَ لَهُ" صفتش

۱-ب: نطق

۲-ب: زی

۳-ب: آشیان

نه از او زاد کس، نه او از کس
 از مکان و زمان بری ذاتش
 هست واجب وجود او دائم
 غایت ملک او نداند کس
 نیست با هیچ چیز پیوندش
 نبود^(۱) جفت^(۲) و مثل و مانندش
 همه او و بدو نماند کس ۱۵
 "قُلْ هُوَ اللَّهُ" دلیل و حجت بس
 محض جهلست نفی و اثباتش
 زآنکه باشد به ذات خود قائم

لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ

وترو قدوس و واحد است و صمد
 بود او اول و بدایت نه
 به قدیم است اولش معروف
 وصف^(۳) او "لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ"
 هستیش آخر و نهایت نه
 به دوام است آخرش موصوف

«فِي وَحْدَانِيَةِ اللَّهِ تَعَالَى»^(۴)

به یقین واجب الوجود یکیست
 مالک الملک و پادشاه به حق
 هر چه در کل کون کهنه و نوست
 بی قلم صورت بدیع نگاشت
 مایه بخش عقول اولی اوست
 هر چه در وهم و خاطر آید نیست ۲۰
 منشیء نفس و فاعل مطلق
 هست مفعول و فاعل همه اوست
 بی ستون خیمه رفیع افراشت
 فاطر صورت و هیولا اوست

۱- ب: کی بود

۲- ب: شبه

۳- ب: صفتش

۴- در نسخه ب وجود دارد.

- نظم ترکیب آفرینش داد
نقشبند وجود جز او نیست
زآنکه معبود انس و جان است او
در رهش چرخ و انجم و ارکان
همه پوینده‌اند در طلبش
جنبش هر یک از سرشوق است
حلقه حکم اوست شوق^(۱) همه
نامهای بزرگ ظاهر او
فارغ از شوق و ذوق و نیک و بدست
کس نداند که چیست الا او
هر که خواهد که ذکر او گوید
به زبان ذکر او که داند گفت؟
سخن است آنکه بر زبان آید
گرچه بی جا و بی مکان است او
نه به ذاتست ساکن هر دل
هر کجا دل شکسته‌ای بینی
بی زبان ذکر او از او شنوی
- چشم دل را کمال بینش داد
مستحق سجود جز او نیست
مبدع جسم و عقل و جان است او
همه درمانده‌اند و سرگردان
همه جوینده‌اند روز و شبش
هر یکی را از این طلب ذوق است
او منزّه زشوق و ذوق همه
هست اوصاف صنع ظاهر او
برتر از وهم و فکرت و خردست^(۲)
صفتش "لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ"
در نگنجد زبان که "هو" گوید
جان بود آنکه "هو" تواند گفت
ذکر^(۳) "هو" از میان جان آید
ساکن دل شکستگانست او
بلکه لطفش همی کند منزل
بینوایی و خسته‌ای بینی،
شرح اسماء^(۴) "هو" از او شنوی

۱- ب: طوق

۲- در نسخه ب این بیت بعد از نامهای بزرگ طاهر او... آمده است.

۳- ب: اسرار

۴- ب: لیک

ذکر او از زبان بسته طلب معرفت^(۱) از دل شکسته طلب
چند، بی او به کعبه در تک و پوی در خرابات آی و او را جوی
چون تو در جستش نمایی جد در خرابات جست^(۲) یا مسجد

وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا، صَدَقَ اللَّهُ^(۳)

راه جستن ز تو هدایت از او جهد کردن ز تو عنایت از او^{۴۵}
هرچه بینی ز خاک تا گردون نیست چیزی ز علم او بیرون
زانچه^(۴) بیرون ز سقف گردون است جمله معلوم اوست کو چون است
هست علمش محیط بر همه چیز حکم او نافذ است در همه چیز^(۵)
دافع جمله بلیات است^(۶) عالم السِّرِّ وَالْخَفِيَّاتِ است^(۷)
هر چه در خاطرت بیندیشی همه معلوم اوست^(۸) در پیشی^{۵۰}

مناجات در تنزیه و تقدیس حضرت باری سُبْحَانَهُ تَعَالَى^(۹)

ای صفات مقدس تو صمد وی منزّه ز شبه و جفت و ولد

۲- ب: چیست و در

۱- ب: در

۴- ب: وانچه

۳- نسخه ب ندارد.

۶- ب: اوست

۵- ب: بر همه نیز

۸- ب: او بود

۷- ب: اوست

۹- نسخه م: دارد

<p>نقشبند جهان بیم و امید جسم و جان را ز لطف تو ست روان^(۲) دل مجروح ما خزانه تو ست روح را هر نفس ز تو مدد است^(۳) ۵۵ آنکه مجبور و آنکه مختارند دم که یارد زدن ز چون و چرا؟! روز و شب طالب وصال تواند تا در آن آستانه بار کراست ای بسا بت ستا^(۴) که خوانده تو ست ۶۰ ورعنایت کنی تو بتکده چیست؟! ز آنکه حکمت و رای چون و چراست</p>	<p>ای برآرنده مه و خورشید ای به تو زنده جان^(۱) و جسم به جان قبله روح آستانه تو ست کرم و رحمت تو بی عدد است در جهان هر چه هست در کارند همه گردن نهاده حکم ترا این و آن عاشق جمال تواند تا در آن کارگاه کار کراست ای بسا مسجدی که رانده تو ست گر سیاست کنی تو مسجد کیست؟! هر چه خواهی کنی که حکم تراست</p>
--	---

يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ، وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ

<p>طالب لذت مشاهده ایم رد مکن گرچه زشت و معیوبیم همه مست تو ایم و تو ساقی ۶۵ رهنماییم^(۵) و رهنمای تویی</p>	<p>ما ضعیفان که در مجاهده ایم به غلامیت جمله منسوبیم همه فانی شویم و تو باقی بندگانیم ما، خدای تویی</p>
---	---

۱- ب: جو

۲- ب: توان

۳- ب: روح را هر نفس ز تو مدد است

کرم و رحمت تو بی عدد است.

۴- ب: پرست

۵- ب: رهروانیم

طلب ما زتو عنایت توست رهبر ما به تو هدایت توست^(۱)
چون در لطف و جود بگشادی رهنمایی به ما فرستادی^(۲)

مدح سید کائنات و خاتم المرسلین

سید کائنات شمع رُسل	مفخر و پیشوای جمع رسل
شاهد حضرت ربوبیت	خازن گنج سرِ هویت ^{۷۰}
ساکن خانقاه "اُوْأَدْنٰی"	سالک شاهراه "ارسلنا"
عنصرش محض زُبده فطرت	مدحتش نقش تخته فکرت
هست "وَاللَّیْل" شرح گیسویش	"وَالصُّحٰی" وصف روی نیکویش
هست تن عصمت و سکون و فرح	خلعت صدر او اَلْمُ نَشْرَح"
دولتش پنج نوبه زد بر خاک	چار بالش نهاد بر افلاک ^{۷۵}
صدف در معرفت دل او	سقف عرش مجید منزل او
سید کُل نسل آدم اوست	سبب رحمت دو عالم اوست

وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ

بلبل گلستان "ما اُوْحٰی" شمس چرخ "الذی اسرٰی"
دل او خازن خزانه عشق سر او مرغ آشیانه عشق

۱- ب: غرض ما ز هر چه هست تویی کارساز بلند و پست تویی.

۲- از این بیت تا بیت ۱۲۰ در نسخه مدرس رضوی نیست. نقل از نسخه "ب".

<p>۸۰ هم زمین و هم آسمان بگرفت اوست سرخیل و جمله خیل وی اند عیسی اش پاسبان ایوان است نور او پیش از آدم و عالم</p>	<p>صیت شرعش همه جهان بگرفت انبیاء و رُسل طُفیل وی اند مَلکَش خاک روب میدان است محترم بوده در جهان قِدم</p>
---	--

اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ تَعَالَى نوری

<p>۸۵ اندر آن دم که "لی مع الله" گفت ظاهرش با تو باطنش با حق کله از سر، سرش زتن برداشت از شرف بهترین یارانند بحر صدق و حیا و عدل و کرم</p>	<p>تو چه دانی چه درّ معنی سفت زآنکه بودست روز و شب مطلق هر که فرمان او به جا بگذاشت چار یارش که شهسوارانند هر چهار آفتاب چرخ امم</p>
--	--

مدح امیرالمؤمنین ابوبکر

<p>۹۰ جز ابوبکر کس نکرد قبول کرده باور ز صدق و پذیرفته با همه کس به طبع وافی بود اثر لطف ایزد آب و گلش عاشق نور روی مصطفوی</p>	<p>دین حق را زابتدا زرسول هر چه پیغمبرش زحق گفته جسم او همچو روح صافی بود مشرق آفتاب صدق، دلش محرم راز حضرت نبوی</p>
--	--

مدح امیرالمؤمنین عمر

قوت دین حق زعمّر بود	خانه دین بدو معمّر بود
جگر مشرکان پر از خون کرد	کبرشان از دماغ بیرون کرد
از پی معدلت میان، اوبست	کمر عدل در جهان، اوبست
عادت بدعت از جهان برداشت	که کژی جز که در کمان نگذاشت
برتر از چرخ بود پایه او	دیو بگریختی ز سایه او

مدح امیرالمؤمنین عثمان

دین شرف یافته و دنیا زین	از جمال وجود ذوالنورین
منبع جود و جامع قرآن	صدف در مکرمت عثمان
آنکه همت و رای کیوان داشت	جیب جان نور نقد قرآن داشت
طلعتش بوده نور هر دیده	سرمه شرم داشت در دیده
دلش از حرص و حقد خالی بود	فلکش اختر معالی بود

مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

بود حیدر در مدینه علم	حافظ و خازن خزینه علم
جان جود و جهان علم او بود	بحر فضل و مکان حلم او بود
زو ظفر یافته مسلمانی	ملت کفر ازو به نقصانی
«أقتلوا المشرکین» فرو خوانده	به سر تیغ حکم آن رانده
شور و شر در دیار کفرافکند	شاخ بدعت زیخ و بن برکند

فی قدوم الخضر

<p>دوش چون شاهد جهان افروز من چو عنقا نهفته روی از خلق گاهی اندر فنا بقا جستم گاه سر بر درِ عدم زده‌ام به وثاقم درآمد از ناگاه گفت ای عندلیب گلشن "کن" تا کی این عاجزی و حیرانی چونکه بر تافتی زدعوی روی تا ازین ظلمت نجات بود در مضیق جهان توقّف چیست؟ نه چو یعقوب گم شدت فرزند گفت خضرم ز راه غمخواری بیت احزان چه جای توست بگو خیز و بیرون خرام ازین مسکن کاندرین خطّه خراب آباد</p>	<p>زلفِ شب برگرفت از رخ روز شسته حرفِ ریا زتخته زرق درد را زان جهت دوا جستم در ره نیستی قدم زده‌ام خضر پیغمبر آن ولیّ الله طوطی خوش نوای نغز سخُن اندرین تنگنای ظلمانی خیز و آب حیات معنی جوی در جهان بقا حیات بود این همه غصّه و تأسّف چیست؟ که بریدی زخرمی پیوند کای فرو مانده در گرفتاری^(۱) مصر عشق از برای توست بجو رختِ خود زین وطن برون افکن نشود خود دلِ خراب آباد</p>
---	--

در جواب حضرت خضر علیه السلام گوید

گفتم ای مرهم دلِ ریشم	سخت نوش جان پر نیشم
ای همایون لقای عیسی دم	وی مبارک پی خجسته قدم ۱۲۵
ای سبک روح این چه دلداری است	وی گرانمایه ^(۱) این چه غمخواری است
ای ملک سایه این چه تعریف است	وی فلک پایه این چه تشریف است
التفات توام مکرم کرد	لطف تو از غم مسلّم کرد
مددم ده به همت ای مکرم	تا من دل شکسته مجرم،
پای ^(۲) از بند ^(۳) حرص بگشایم	یکدم از بند خود برون آیم، ۱۳۰
پیش گیرم طریق تقوا را	از برای صلاح عقبا را،
ره روم تا رسم بدان منزل	که آگهی یابم از حقیقت دل،
مگر آن بخت یابم از اقبال	کافکنم رخت در جهان کمال

در سؤال از عقل کل و جواب او

خردم دوش اندرین معنی	نکته‌ای چند نغز کرد املی
گفت شهری که جا و مسکن ماست	صحن او سقف گنبد اعلاست ۱۳۵
خاک او راست نکهت عنبر	آب او راست، لذت شکر
نز برودت در او اثر بینی ^(۴)	نز حرارت در او شرر بینی ^(۵)

۱- ب: گران سنگ

۲- ب: پایم

۳- دام

۴- ب: یابی

۵- ب: یابی

<p>که چمنهاش زهت جانهاست همه را ذکر حق بود الحان ۱۴۰ "ربی الله" بود ترنمشان نغمه‌شان جمله "ربنا الاعلیٰ" هر که آنجاست در حمایت ماست جسته از بند انجم و ارکان همه اوفتاده در ره حیرت ۱۴۵ چشم بگشاده بر سراق خاص زین همه دردسر بیاسایی (۲) مجلس خاص شاه ما بینی باده شوق، بی دهن نوشی "وحده لا شریک له" شنوی</p>	<p>اندر آن شهر ما گلستانهاست طوطیان بینی اندر آن بستان چون کند لطف او تعلمشان در چمنهاش بلبلان، گویا "مقعد صدق" ازو ولایت ماست همگان خاص حضرت سلطان رهروان بینی از سر غیرت ساکنان بینی از سر (۱) اخلاص چون بدان شهر جان فرود آبی مسکن و جایگاه ما بینی خلعت شاه، بی بدن پوشی نغمه بلبلان ره شنوی</p>
--	--

در جواب عقل "وَ سَقِیْهِمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُوراً"

<p>۱۵۰ زآنچه هستی جوی نکاهی تو آفرینش همه نتیجه توست ثمر از توست باغ فکرت را هر چه گفתי صلاح من جُستی</p>	<p>گفتم ای سایه الهی تو ای تو بر لوح کون حرف نخست نشو از توست شاخ فطرت را چون مرا دیده‌ای بدین سُستی</p>
---	--

<p>پای (۲) بندم در این سواد کثیف جز از او و بدو هم خود او (۳) ۱۵۵ ساکنانش شکسته پای و زمین هست مایل به شهر تو دل من که نهم اندر آن سواد قدم ساخته خانه بر ره سیلاب پای برتر نهاد نتوانم ۱۶۰ تا نگردد نهاد من مَلکی تا نباشد رفیق او توفیق به غم دیگران گرفتارم باز می‌دارم زکسبِ کمال چون شتر مرغ عاجز و حیران ۱۶۵</p>	<p>چون (۱) کنم چون من حزین ضعیف نیست گویی جهان زشت و نکو هست این خطّه را هوای عفن گرچه هست این رباط منزل من جان بر افشانم از طرب آن دم من مسکین در این رباط خراب بسته بند و حبس ارکانم نشود نفس خاکیم فلکی نرسد کس به کعبه تحقیق هیچ دانی که چون گرانبارم روزگاری برای قوت عیال هستم از استحالت دوران</p>
--	---

در شکایت احوال

<p>طَاقَتِ بَارِ و قَوّتِ پَرَوَازِ نَه بَدَانِ شَهْرِ رَه تَوَانِم بَرَد (۴) تَن زَنَمِ گَر زَمِ و گَر مِیَرَم</p>	<p>نیستم اندرین سرای مجاز نه غم این طرف توانم خورد پس همان به که گوشه‌ای گیرم</p>
---	---

۲-ب: شهر

۱-ب: چه

۳-نقل از نسخه "م" در نسخه "ب" موجود نیست.

۴-ب: کرد

به حوادث رضا دهم شاید
 بروم باهنر همی سازم
 به خدایی که پاک و بی عیب است
 که مرا اندرین سرای هوس
 هنرم هست لیک دولت نیست
 باهنر کاش دولتم بودی
 هست معلوم عالم و جاهل
 منصب آن را بود که شورانگیخت
 من نه آنم که شورانگیزم
 همتم هست گرچه نانم نیست
 تا (۳) ابد بینوا بخوام ماند
 بخت من زان چنین نژند افتاد
 نه خطا گفتم و غلط کردم
 من در (۶) این غصه جان همی کاهم
 عزت آن جهان همی باید

۱۷۰ چه کنم آنچنانکه پیش آید
 وزهنر بر فلک سرافرازم
 واهب العقل و عالم الغیب است
 جز هنر نیست یار و مونس کس
 در هنر هیچ بوی راحت نیست
 تا غم و غصه ام نفرسودی
 ۱۷۵ که در این (۱) روزگار بی حاصل،
 نان کسی خورد که آب روی بریخت
 آبرو (۲) را برای نان ریزم
 سخن فحش بر زبانم نیست
 فحش (۴) و بد بر زبان نخواهم راند
 ۱۸۰ که مراهمّت بلند افتاد
 خشو بود این گهر که من سفتم (۵)
 منصب این جهان نمی خواهم
 گر ذلیم در این جهان (۷) شاید

۱- ب: کاندربین

۲- ب: آب روی از

۳- ب: گر

۴- ب: بد کس

۵- ب: خشو دان این سخن سقط گفتم.

۶- ب: من که در غصه

۷- ب: طرف

فی الشکایة

چه کنم با که گویم این سخنم
 جگرم خون گرفت و نیست کسی
 روزِ عمرم به شب رسید و نبود
 ناله‌ام زان شدست سر^(۱) آهنگ
 اشک چون لعل گشت در چشمم
 دودِ دل جیب و آستینم سوخت
 من مسکینِ مستمند ضعیف
 گله دارم ز روزگار بسی
 دوستی نیست کو شود^(۲) همدم
 قدم از فکر ساختم با^(۳) خود
 جمله روی زمین بگردیدم
 دلم از جور چرخ جفتِ عناست
 خود گرفتم که آن سخن دانم
 در چنین روزگار بانفرت^(۴)
 چون کشم این همه پریشانی
 روزگاری بهانه می‌جستم
 گله از بخت یا زچرخ کنم
 که شود غمگسارِ من نفسی
 جز تعب حاصلم زچرخِ کبود
 کز عنا قامت خمیده چو چنگ
 روز چون شب شدست بر چشمم
 سقفِ چرخ آه آتشینم سوخت
 باغم و محتتم ندیم و حریف
 با که گویم که نیست همنفسی
 همدمی نیست کو شود محرم
 بو که بینم مگر به چشمِ خرد
 همدمی کافرَم اگر دیدم
 که اندرین روزگار قحطِ وفاست
 کز عبارت نظیر حسانم
 با چنین منعمان دون همت،
 در ثنا و مدیح حسانی
 قصه‌ای را فسانه می‌جستم

۱- ب: نیز آهنگ

۲- ب: بود

۳- ب: تا

۴- ب: نفرت

<p>۲۰۰ زان سخن بر جهان سپاس نهم قصه‌ای آنچنان نمی‌افتاد دل در این بند بود یک چندم گفتم ای خفته زخود غافل آبرویم بری چه مردی تو؟! ۲۰۵ بس از این هرزه گفت و گوی محال! گر نگویی مدیح هم شاید گر سخن گویی از حقیقت گوی قرعه بر رقعۀ حقایق زد جمله سر^(۱) حقایق آمد پیش ۲۱۰ درج در نکته‌های^(۲) سحر مبین نام کردم^(۳) "طریق تحقیقش"</p>	<p>تا سخن را بر آن اساس نهم چند جستم ولیک دست نداد که بر او زیور سخن بندم آخر الامر یک شبی با دل چند گرد دروغ گردی تو بس از این وصف زلف و طره و خال چون زمدح آب روی نفزاید زین سپس در ره طریقت پوی خاطر من چون در دقایق زد نکته‌ای چند لایق آمد پیش سخن نغز همچو درّ ثمین داد ایزد شعار توفیقش</p>
---	---

۲- ب: نکته‌هاش

۱- م: سیر

۳- ب: کرده

فی تخلص الممدوح و تلیخیص الروح^(۱)

<p>کاین سعادت نمود ما را رخ وین سخن را اساس بنهادم تیر بوسید خامه و دستم زیور این عروش، مدحت کیست؟ کیست لایق در این دیار بگوی؟ چشمه آب زندگانی را، خضر سیرت سکندری باید، ورد جان و خرد دعاش بود که طراز سخن ثنا باشد به حقیقت طراز هر سخن است بلبل نغز خوش سرایم من سخن من، که از طمع دور است گفت این نقد را که سکه توست، زان کسش مشتری نمی بینم بس کساد است اندر این بازار</p>	<p>بود روزی مبارک و فرخ در این گنجنامه بگشادم نقش این کارنامه می بستم گفتم این نظم را طرازش چیست؟ بر که افشانم^(۲) این نثار بگوی؟ گفت این بحر پر معانی را عیسی آثار سروری باید که طراز سخن ثناش بود نه غلط گفتم این خطا باشد زین نمط هر سخن که آن من است گرچه بی برگ و بی نوایم من زان در افواه خلق مذکور است خرد از گوشه ای در آمد چُست سخن سرسری نمی بینم گرچه هست این سخن تمام عیار</p>
---	--

۱- ب: فی تخلص الممدوح لتلیخیص الروح.

۲- ب: افشانی

۳- ب: گفت این را که نقد رسته تست

<p>معرفت را نشان این صفت است نکنش^(۱) تا توانی اینجا خرج حال را مقبلی نمی بینم یا زجودش بری توانی خورد یا کجا گوش کاین سخن شنود طالب قوت و قوت جسدند فعلشان نیز^(۲) بر صفات بود نز حقیقت دلی خبر دارد عاشقان را غذای روح آمد این سخن قدر و عزتی دارد، نرسد در نهایتش خاطر هر چه جز حق بود برافشانند که همه نقش معرفت خواند</p>	<p>سگه این نقد راز معرفت است که در این کار نامه کردی درج زانکه صاحبدلی نمی بینم که درو ذکر او توانی کرد کو قدم تا بدین طریق رود همه محبوس شهوت و حسدند میل اینها به ترّهات بود نز طریقت کسی اثر دارد چون ترا این سخن فتوح آمد نزد آن کاو محبتی دارد که ز شرحش زبان بود قاصر عارفان کاین سخن فروخوانند قیمت این سخن کسی داند</p>
--	---

مفتاح ابواب الاسرار مصباح ارواح الأبرار

<p>فاعل کارگاه "کن فیکون" از وجود همه تویی مقصود تخته آفرینشت برخوان</p>	<p>خالق خلق وایزد بی چون هر چه آورد از عدم به وجود خویشان را نخست نیک بدان</p>
--	--

۲- ب: بدترین صفات بود.

۱- ب: مکنش

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ

<p>از برای چه برگزید ترا؟ زان پَسْتِ جَلْوَهْ دو عالم کرد هر چه هست از همه گزید^(۲) ترا ۲۴۵ به صفت از همه شریف‌تری هیچ نقشی نبست در اول شرف نور معرفت به تو داد کرم و لطف خود نثار تو کرد ۲۵۰ ظاهرَت قبلَهْ ملایک کرد این یکی کارنامه حکمت زُبده چار طبع و شش جهتی قابل لَذت مشاهده‌ای همتت راست سوی^(۳) استدلال ۲۵۵ عنصرت مستعد نیک و بدست با تو باشد به روز حشر حساب در حق توست "عَلَمُ الاسماء"</p>	<p>در نگر تا که آفرید ترا؟ خاک بودی ترا مکرم کرد از همه مهتر آفرید^(۱) ترا در نظر از همه لطیف‌تری خوبتر از تو نقشبند ازل قدرتش بهترین صفت به تو داد گوهر مردمی شعار تو کرد باطنت را به لطف خود پرورد آن یکی گنج نامه عصمت اختر آسمان معرفتی قاری سوره مجاهده‌ای خلقت بُرد گوی استکمال خاطرت مدرک وجود خودست با تو بودست در "الست" خطاب گفته اسم جمله اشیاء</p>
--	--

۱- ب: آفریده تویی

۲- ب: گزیده تویی

۳- ب: بوی

<p>از برای تو ساخته ست چنین چرخ فیروزه سایبان تو کرد از پی قوت و قوام تواند همّت و سیرت^(۲) و مروّت و حلم وین همه لطف وجود معبودست نتوان گفت آنچنان که تویی که به الماس درّ معنی سفت^(۳) چه کنم قدر خود نمی دانی تو زخود غافل غلطی خطاست!</p>	<p>طارم آسمان و گوی زمین فرش غبرا^(۱) برای تو گسترد آفرینش همه غلام تواند حکمت و فطنت و کیاست و علم در وجود تو جمله موجودست صفت تو به قدر آنکه تویی نشیدی که آن حکیم چه گفت تو به قیمت ورای دو جهانی این همه عزّت و شرف که تراست</p>
---	--

أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا

<p>از پی بازیت پدید آورد! دور شو دور، از صفاتِ بدی علم آموز تا به حق بررسی در بیابان جهل شد گمراه علم دین پاریسی و تازی نیست دُرست از منطوق است و اقلیدیس</p>	<p>تو چه پنداشتی که ایزد فرد عمر ضایع مکن به بیخردی با دد و دیو چند همنفسی هر که از علم دین نشد آگاه آخر این علم کار بازی نیست از پی مکر و حیل و تلییس</p>
---	--

۲- ب: همت عالی

۱- ب: اغبر

۳- ب: که به الماس فکر این درّ سفت

<p>عزم آن علم کن که اصل بود صاحبش را به حق رساننده! خواندش عقل کافر مطلق ۲۷۵ هر که را علم نیست شد مردود رو به تحصیل علم شو مشغول همره و همدم کلیم شوی ساکن خانه یقین باشی^(۱) گاه و بیگاه همنشین تو کیست ۲۸۰ گر شدی تابعش زهی ناکس! جهد کن تا کنی مسلمانش به یقین دان که نیک بد باشی</p>	<p>تاکی این جنس و نوع و فصل بود چیست علم؟ از هوارهاننده! هر که بی علم رفت در ره حق در حضورش که هست نامحدود اگر هست آرزوی قبول حکمت آموز تا حکیم شوی چون تو در بند علم دین باشی نفس اماره را ندانی چیست نفس، بس کافرست اینت بس! سر برون بر زخبط فرمانش چون تو محکوم نفس خود باشی</p>
--	---

أَعْدَا عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ

<p>ورمادش دهی خسیس شوی که ندانی تو عصمت از عصیان ۲۸۵ در صفات ذمیه آویزی وز صفات ذمیه دور شوی هم زمینی به قدر و هم فلکی</p>	<p>گر کنی قهر^(۲) ازو نفیس شوی وه چه ساده دلی و چه نادان از صفات حمیده بگریزی جهد آن کن که جمله نور شوی در تو هم دیوی است و هم ملکی</p>
--	---

۱- ب: نقل از نسخه "ب" نسخه "م" ندارد. ۲- ب: قهر او

ترک دیوی کنی مَلک باشی
تا از این همنشین جدا نشوی
تواز این همنشین چو گردی دور^(۱)
تو ازین جایگه فرج یابی^(۲)
گر به اینجائیت پای بست کند
تا که دیوت بود به راه دلیل
تا زآلایش طبیعی پاک
پهلو از قدسیان تهی چه کنی؟
شرم بادت که با وجود ملک
بر زمین با ددان نشینی تو
ترک یوسف کنی زبی نظری
با رفیقانِ بد چه پیوندی؟
حسد و حرص را بجای بمان
گر نه یکبارگیت قهر کنند
چون از ایشان به گور فردروی
چون برندات زخانه مرده به گور
گر فرشته صفت شدی زاینجا
ور تو سگ سیرتی به وقت نشور

از شرف برتر از فلک باشی
۲۹۰ دان که شایسته خدا نشوی
ملک باقی تراست و دارسرور
چون بدانجا رسی دَرَج یابی
باسگ و خوک هم نشست کند
نکند با تو مهرهی جبریل
۲۹۵ نشوی، کی شوی تو برافلاک
با دد و دیو مهرهی چه کنی؟
نهی پای بر رواق فلک
صحبت دیو و دد گزینی تو
همدم گرگ باشی اینت خری!
۳۰۰ زین حریفان چه طَرَف بربندی
بَرهان خویش را ازین و از آن
نوش در کام جانت زهر کنند
به قیامت زگور مَرَد روی
مرد خیزی زگور وقت نُشور
۳۰۵ با فرشته است حشر تو فردا
هم سگی خیزی از میانه گور

۱- ب: گر ازین هم نشست گردی دور

۲- ب: از وی این جایگه فرج یابی

كَمَا تَعِيشُونَ تَمُوتُونَ وَ كَمَا تَمُوتُونَ تُحْشَرُونَ

بدونیک تو باتو باشد خود	تو اگر نیکِ نیکی اربدبد
که خرد نیست رهنمون بدی	چون بدی، پس بدان که بیخردی
کی درو فعل دیو و دد باشد	هر که پرورده خرد باشد
۳۱۰ دامنِ دل به بد نیالاید	هر که را عزّ آن جهان باید
پس تو و بارگاه علّین	گر کند عقل نیکیات تلقین
اسفل السّافلینت جای بود	وگرت دیو رهنمای بود
بدی تو زناشناسی توست	ددی تو زناسپاسی توست ^(۱)
این ندا ^(۲) آید "أَنْتَ خَيْرُ النَّاسِ"	گر شعارت بود سپاس و شناس

حکایت

۳۱۵ کرد نقش وجود ^(۳) را پیدا	اندر آن دم که مُبدع اشیا
حال را در تردد افتادند	قدسیان چشم بر تو بگشادند
شاهدی دیده‌اند نیکوخوی	یوسفی دیده‌اند زیبا روی
کرده منزل به طالع مسعود	از عدم آمده به شهر وجود

۱- ب: نیکی تو زخوش سپاسی تست

۲- ب: ندیت

۳- ب: تو

قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ

<p>کرده بر تو زبان طعن دراز همگنان چون برادران حسود، تا ترا در فکنده‌اند به چاه در بن چاه حرص داری چند بر سر چاه ژرف بُشری هین! حبل قرآن و دلو عصمت را دست بر حبل زن، زچاه برآی عَلَمَ عشق بر ثریا کش سفری کن به مصر عَلَّيْنِ واندر آن مملکت عزیز شوی آن همه بهجت و بها بینند، اندر آن وقت تنگدل گردند پیشه گیر و بکن نکوکاری (۳) تانگردی خجل به روزشمار</p>	<p>همه افتاده‌اند در تک و تاز چون زفطرت تو بوده‌ای مقصود کارها^(۱) ساختند بر سر راه ساکن قعر چاه ماری^(۲) چند! اینک آمد نظر کن ای مسکین در چه انداخت بهر دعوت را بیش از این در میان چاه مپای خویشتن را زچاه بالاکش چُست با کاروان صدق و یقین تا ز ناچیز و هیچ، چیز شوی حاسدان تو چون تو را بینند همه از گفتِ خود خجل گردند منشین غافل ار خرد داری آنچنان زی، درین جهان زنه‌ار</p>
---	---

۲- ب: تاری

۱- ب: مکرها

۳- ب: پیشه کن در جهان نکوکاری

قائد نفوس السالکین و نزهة قلوب المحققین

ای شده پای بست و زندانی	اندرین خاکدان ظلمانی
تاکی این گفت و گوی پر باطل	تاکی این جست و جوی بی حاصل
راه رو راه، گردِ گفت مگرد	که به گفتار ره نشاید کرد
تا زبند هوا برون نایی	ندهندت کمال بینایی
نبری ره به عالم وحدت	توانی زدن دمِ وحدت
زین نشیمن سفر به بالاکن	خویشتن را چو عقل والا کن
دم به تجرید زن که بی تجرید	نرسد کس به عالم توحید

دَعْ نَفْسَکَ وَ تَعَالَ

بگذر از نقش عالمِ گل تو	ره ^(۱) تو و راهروتو منزل تو
رهروی، روسخن زمزل گوی	همره و همنشین مقبل جوی
چون تو غافل نشینی از کارت	نبود لطف ایزدی یارت
در سرای اثیر خواهی بود ^(۲)	جفت رنج و زحیر خواهی بود ^(۳)
جهد کن کز اثیر درگذری	به سلامت مگر تو جان ببری

۱-ب: تویی

۲-ب: ماند

۳-ب: ماند

زین جهان جهان تبرا کن
 کان جهان زین جهان شریفترست
 رخت بیرون فکن از این مأوی
 چشم بگشای تا جهان بینی
 زانکه زادراک حس بیرون است
 خاک او عنبر آب او تسنیم
 پایه^(۱) عرشش^(۲) از هوان فارغ
 بدر گردونش از خسوف ایمن
 ساکنانش مسبح و ذاکر
 حاصل جمله دولتِ سرمد
 گر بکوشی زخود برون آبی
 بلبل بوستان انس شوی
 حضرتی بینی از ورای مکان
 آنچنان حضرتی و تو غافل!
 عاشقانی چو آدم و چو کلیم
 از پی وصل دلستان همه را
 هر که یابد بر آستانش بار
 نطق را بارگیر لنگ شود
 رو به بستان جان تماشا کن
 خاک او از هوا لطیفترست
 خیمه زن در فضای آن صحرا
 وان جهان را به چشم جان بینی
 آستانش ورای گردون است
 محتش عافیت سموم، نسیم
 چمن باغش از خزان فارغ
 قرص خورشیدش از کسوف ایمن
 همه یکرنگ باطن و ظاهر
 مایه عمرشان بقای ابد
 چون بدانجا رسی بیاسایی
 همدم ساکنان قدس شوی
 فارغ از استحالت دوران
 تن زده اینت ابله و جاهل!
 چون حبیب و مسیح و ابراهیم
 سر بر آن فرخ آستان همه را
 نتواند زدن دم اسرار
 عرصه ماجراش تنگ شود

وهم کآنجا رسد فروماند ابجدِ سرِّ نخواند^(۱)، نتواند

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ^(۲)

بگذر از وهم و این سخن بگذار	کی بود وهم مدرک اسرار
دل تواند یکی مطالعه کرد	لوح اسرار قرب مبدع فرد ۳۶۵
هر چه عین کمال معرفت است	خاص دل راست کاین بهین صفت است
دل چو در عالم بشر باشد	زان معانیش کی خبر باشد
تا مکاشف نگشت نتواند	که از آن نقطه‌ای ^(۳) فرو خواند
تا مجرّد نشد ز فعل ذمیم	حق خطابش نکرد "قلب سلیم"
بشریت چو از تو دور شود	آنچه عین دل است نور شود ۳۷۰
چون شود کشف سرّ عالم غیب	زود معنی نهندت اندر جیب ^(۴)
چون بیابی حقیقت اخلاص	ره کنی قطع تا سرادق خاص
بر بساط جلال بنشین	آنچه بینی به چشم دل بینی
گر تو خود را در آن جهان فکنی	فرش عزّت بر آسمان فکنی

۱- ب: خواند

۲- ب: مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ کَلَّ لِسَانَهُ.

۳- ب: نکته‌ای

۴- ب: شودت کشف سرّ عالم غیب

نقد معنی نهندت اندر جیب

حکایت (۱)

<p>۳۷۵ یافتم بر در سرایش بار دور از اندیشه و گمان دیدم جسته از بند گنبد زرق گشته فارغ زشغل هر دو جهان راه زان سوی شش جهت کرده همه بی دیده، نقش خوان بودند</p> <p>۳۸۰ سخن الحق نه بر زبان می‌رفت درنگنجید صورت و حرف آنجا بهر ترکیب فعل و اسم بود</p>	<p>دوش ناگه نهفته از اغیار مجلسش زان سوی جهان^(۲) دیدم مجمعی دیده‌ام پر از عشاق چار تکبیر کرده بر دو جهان باده از جام معرفت خورده همه گویای بی زبان بودند ماجرایی که آن زمان می‌رفت نکته‌ها رفت بس شگرف آنجا صوت و حرف از جهان جسم بود</p>
--	--

مَا رَأَيْتُ شَيْئاً إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ

<p>بی زبانی همه زبان دانی است^(۳) ساقیان بر کشیده نوشانوش "آرنی" گوی از پی دیدار</p> <p>۳۸۵</p>	<p>در جهانی که عالم ثانی است عاشقان صف کشیده دوشادوش سالک گرم رُو در آن‌بازار</p>
---	---

۲- ب: مکان

۱- ب: حدیقة الارواح و روضة الارواح

۳- در نسخه "م" اضافه دارد.

عاشقان از وصال یافته ذوق
 رهروان^(۱) در جهان حیرانی
 دیگری اوفتاده در تک و پوی
 آنکه او گوهر محبت سفت
 همگان جان و دل بدو داده
 بهر او بود جست و جوی همه
 منِ دلسوخته جگر خسته
 صفتم در جهان صورت بود
 فرصتی نه که جست برتازم
 قوتی نه که باز پس گردم
 دل در^(۲) اندیشه تا چه شاید کرد
 چون کنم کاین طلسم بگشایم
 در رهش خان و مان براندازم
 ناگهان در رسید از در^(۳) غیب
 گفت ای رخ به خون دل شسته
 تا در این منزلی که هستی توست
 چون زهستی خویش درگذری
 تو چه دانی که زاستان قدم^(۴)

"لی مع الله" گوی از سر شوق
 برکشیده لوای "سبحانی"
 "لیس فی جبتی سوی الله" گوی
 به زبان و به دل "انالحق" گفت
 ۳۹۰
 واله و مست و بیخود افتاده
 او منزّه زگفت و گوی همه
 پای در دام شش جهت بسته
 صورت آلوده کدورت بود
 در چنان منزلی وطن سازم
 ۳۹۵
 با سگ و خوک هممنفس گردم
 ره بدانجا چگونه باید کرد
 پایم از بند جسم بگشایم
 جان کنم خرقه و دراندازم
 کرده پرگوهر حقایق جیب
 ۴۰۰
 در جهان فنا، بقا بسته
 پستی تو زخود پرستی توست
 هر چه هستیست زیر پی سپری
 چند راهست تا جهان قدم

۱- ب: رهروی

۲- ب: پراندیشه

۳- ب: وارد غیب

۴- ب: عدم

<p>۴۰۵ چند منزل بُرید می‌باید واندر آن عالم افکنی خود را ترک خودگفتن اولین قَدَم است قدم از خود برون نهی بررسی پای در عالم قَدَم نهی ۴۱۰ ره بدان فرّخ آستان نکنی جان بده و زسر جهان برخیز در صف عاشقان عَلم برکش طلبِ او و ترک دنیا کن خیز و آن را طلب که مطلوب است</p>	<p>چند سختی کشید می‌باید تا به نیکی بَدَل کنی بَد را گر ترا میل عالم قَدَم است نرسی تا تو با تو همنفسی تا طلاق وجود خود ندهی تا وداع جهانِ جان نکنی در هوایش زبند جان برخیز به وجود جهان قلم درکش زهد ورز، اقتدا به عیسی کن منشین اینچنین که ناخوب است</p>
---	--

صفت اصحاب الطّریقه

<p>۴۱۵ معتکف جمله بر درِ اویند جز غمِ او غمِ دگرشان نیست همه با او، زجسم و جان فارغ لاجرم صبح و شام در^(۱) کارند</p>	<p>رهروانی که وصلِ او جویند از وجودِ جهان خبرشان نیست در جهانند و از جهان فارغ سرفدم ساخته چو پرگارند</p>
--	---

فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ

	ساکنانی که جمله چون روحند ^(۱)	مرهم سینه‌های مجروحند ^(۲)
۴۲۰	همه را درس، نقدِ ابجدِ عشق	همه را میل، سوی مقصد ^(۳) عشق
	همه را گشته سرّ غیبی کشف	جان و تن کرده در بلایش وقف
	لوحِ روحانیان زبردارند	پایه از مه بلندتر دارند
	سرورانند بی کلاه و کمر	خسروانند بی سپاه و حشر
	زده در رشته حقایق چنگ	فارغ از نفع نوش و ضرّ شرنگ
۴۲۵	همه مستِ می وصالِ قَدَمِ	در روش یافته ثباتِ قَدَمِ
	لطفِ ایزد به مجلس توفیق	باده شان داده از خم تحقیق
	چون تو دیدی علوّ همّتشان	این همه کار و بار و عزّتشان،
	پس تو نیز از سر هوا برخیز	که هوا آتشی است بادانگیز
	بیش ازین بر بروت خویش مخند	همچو مردان بیا میان ببرند
۴۳۰	خدمتش می‌کن از سرِ اخلاص	تا چو ایشان شوی تو خاص‌الخاص

۱- ب: که جمله پویانند

۲- ب: خامشانی که نکته گویانند

۳- ب: مقعد

اتما اموالکم واولادکم فتنه^(۱)

<p>بیر از جمله دل، بدو پیوند! چه بری سر، زبند شرع برون؟ مانده در ظلمت سقر جانت شرع را شحنه ولایت کن ۴۳۵ روز محشر کنی سرفرازی وآنکه بی شرع زیست کافر مرد تاکی این ترهات و افسانه که شریعت رساندت به خدای پای بر منهج شریعت نه ۴۴۰ می زخمخانه حقیقت خور یا چو عیسی سفر به بالا کن برتر از عقل، رهنمای طلب</p>	<p>چه کنی عیش با زن و فرزند؟ چه نشینی میان قومی دون؟ ای ستم کرده بر تو شیطان تا زشیطان خود شوی ایمن^(۲) گر شریعت شعار خودسازی هر که بد کرد زود کیفر برد گرنه ای هرزه گرد و دیوانه شعر بگذار و گرد شرع درآی^(۳) بند بر قالب طبیعت نه لقمه از سفره طریقت خور یا خضر شو گذر به دریا کن زآن سوی چرخ تکیه جای طلب</p>
--	---

۱- نسخه "م" ندارد.

۲- این بیت دارای عیب قافیه است.

۳- ب: گرای

منهاج العارفين و معراج العاشقين

<p>در خرابات حرص مست غرور اینچنین کی رسی به درگه حق^(۱) ۴۴۵ بار بسیار و عرصه پرسنگ است هر چه داری بخور، بنوش^(۲) و بده تو مجرد شو و مپای و برو دل به نور یقین منور کن کم و بیش و دراز و کوتاهش ۴۵۰ وان دگر بر درِ ودود نهی</p>	<p>ای همه ساله پای بست غرور حرصت افکنده باز از ره حق راه دور است و مرکبت لنگ است بار حرص و حسد زدوش بنه ره تو^(۳) دور شد یقین بشنو ترک این هستی مزور کن تا بدانی مسافت راهش دو قدم بر سر وجود نهی</p>
--	---

خُطُوتَانِ وَقَدْ وَصَلَ

<p>ناپسندست غفلت از عاقل بر جهان زن چهار تکبیری صفت و صورتت یکی گردان از درون خبث، و زبرون پاکی</p>	<p>خود تو کاهل نشینی ای غافل خیز و خود را بساز تدبیری در میان آی چُست چون مردان زآنکه باشد شعارِ ناپاکی</p>
---	---

۲- ب: بپوش

۱- بیت در نسخه ب اضافه دارد.

۳- ب: بتو

<p>حضرت قدس را کجا شایبی؟ ۴۵۵ نگذری از بسیط خطّه خاک تا نهی پای در مقام رضا می ندانی که در ققای تو چیست؟^(۱) از اجل کس نیافته ست امان نامه مرگ برنخواهی خواند؟ ۴۶۰</p>	<p>تا درون و برون نیارایی تا ز آلودگی نگردی پاک خویشتن پاک کن زچرک هوا تا به کی تو چنین بخواهی زیست راست بشنو که در جهان جهان تو چه گویی ابد نخواهی^(۲) ماند؟</p>
--	---

كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ثُمَّ أَلَيْنَا تُرْجَعُونَ

<p>همدمش محنتست و منزل گور آدم و شیث و نوح و ابراهیم؟ صالح و هود و یوشع و ایوب خاتم انبیا چراغ زُسل کو علی شیر کردگار جهان ۴۶۵ شبلی و شیخ بایزید کجاست؟ ارسطاطالس و فلاطون کو^(۳) یا فریدون با فر و فرهنگ</p>	<p>هر که آمد در این سرای غرور کو زینمبران مسیح و کلیم؟ یونس ولوط و یوسف و یعقوب یا کجا خواجه سراجّه کل کو ابوبکر و عمر و عثمان بشر حافی و بوسعید کجاست؟ از حکیمان عهد ارستون کو ازشهان کیان جم و هوشنگ</p>
---	--

۲- ب: بخواهی

۱- در نسخه ب اضافه دارد.

۳- نسخه ب ندارد

کو منوچهر و ایرج و نوذر
یا زگردنکشان تهمتن^(۱) کو
بهمن و کیقباد و اسکندر
گیو و گودرز و طوس و بیژن کو
این همه صفدرانِ قلب شکن
همگان خفته‌اند در دل خاک
سام و داستان و نیرم و قارن
آن یکی خرّم آن دگر غمناک

حکایت

ای شنیده فسانه بسیاری
کوزه‌گر سال و ماه در تک و پوی
قصه کوزه‌گر شنو باری
تا کند خاک دیگران به سبوی
چون که خاکش نقاب روی کنند
دیگران خاکِ او سبوی کنند



تا جهان است کار او این است
اندر این خاکدان افسرده
نوش او نیش و مهر او کین است
هیچ کس نیست از غم آسوده^(۲)
آنچنان زی درو که وقت رحیل
رخت بیرون فکن زدار غرور
بیش باشد به رفتنت تعجیل
چه نشینی میان دیو شرور؟^(۳)
حسد و حرص را به گور مبر
دو رفیقند هر دو ناخوش و زشت
دشمنان را به راه دور مبر
باز دارندت این و آن زبہشت

۲- ب: هیچکس را نبینی آسوده

۱- م: بهمین

۳- ب: دیو و ستور

پیشتر زآنکه مرگ پیش آید	از چنین مرگ زندگی زاید ^(۱)
به چنین مرگ هر که بشتابد	از چنین مرگ زندگی یابد ^(۲)
تا از این زندگی نمیری تو	در کف دیو خود اسیری تو
نفس تو تابدیش عادت و خوست	به حقیقت بدان که دیو تو اوست ^(۳)
مرده دل گشتی و پراکنده	کوش تا جمع باشی و زنده

فصل در صفت عشق و محبت

گر حیات ابد همی خواهی	خیز و با عشق جوی همراهی
رو، دم از عشق زن که کار این است	رهروان را بهین شعار این است
به زبان سرّ عشق نتوان گفت	آنچنان درّ به گفت نتوان سفت
هر چه گویی گر آنچنان باشد	صفت عشق غیر از آن باشد ^(۴)
عشق را عین و شین و قاف مدان	بلکه سرّیست در سه حرف نهان
سخن سرّ عشق کار دلست	عشق پیرایه و شعار دلست
عاشقی قصّه و حکایت نیست	عشقبازی در این ولایت نیست
عالم عشق عالم دگر است	پایه عشق از این بلندتر است
کی ^(۵) به هر مسکنی کند منزل	تابود میل او به عالم گیل ^(۶)
عشق در هر وطن فرو ناید	حُجره خاصّ عشق، دل باید

۱- ب: خردت مرگ نفس فرماید

۲- در نسخه ب اضافه دارد

۳- ب: که

مرکب عشق سخت تیزرواست^(۱) هر که با عشق همعنان باشد
 دل که از بوی عشق بی رنگ است به زبان قال و قیل عشق مگوی
 دل زخُبث هوا نمازی کن عشقبازی (است) و عشقبازی نیست
 هر زمانیش منزلی زنو است^(۲) منزلش زآن سوی جهان باشد
 نه دلست آن که پاره سنگ است خیز و دل را به آبِ صدق بشوی^{۵۰۰}
 چون شدی پاک عشق بازی کن هوسی به زعشقبازی نیست

اولیاء الله لا یموتون ولكن ینتقلون من دار الی دار

هر که در راه عشق گردد مات آنکه از سرّ عشق باخبرست
 و آنکه او شربت محبت خورد تا زخورد و زخواب کم نکنی
 نتوانی زدن زعشق نفس تا دلت چشم سربنگشاید
 بنده عشق لایزالی باش گر زنی دم زصدق معنی زن
 دعوی عاشقی کنی وانگه در جهان کمال یافت نجات^(۳)
 دایم ازخورد و خواب برحذر است هرگز از نان و آب یاد نکرد^{۵۰۵}
 وزطعام و شراب کم نکنی، بسته مانی در این سرای هوس
 شاهد عشق روی ننماید عاشق چُست لاابالی باش
 خاک در چشم لاف و دعوی زن^{۵۱۰} ترسی از جان و سر زهی ابله!

۲- ب: دگرست

۱- ب: تیز پرست

۳- ب: حیات

<p>بر سردار زن چو مردان لاف پس بر این ریسمان معلق زد ریسمان شد زِه گریبانش نفس گرم و آهِ سردت کو؟ ۵۱۵ دایم از درد عشق ذوق بود از هوا و هوس پرهیزد حالی آهنگ کوی دوست کند</p>	<p>چه زنی لاف عاشقی زگزاف؟ آنکه از عاشقان "انالحق" زد غیرت حق گرفت دامانش در ره عشق سوز و دردت کو؟ عاشقی را که شور^(۱) و شوق بود از سرکام نفس برخیزد چون تمنای روی دوست کند</p>
--	---

فصل در اثبات رؤیت الله تعالی^(۲)

<p>رخ بدان فرخ آستان آرد رفتن او به پای دل باشد ۵۲۰ حاصل آید وصال محبوبش از طرب بر تنش بدرد پوست نکته را راه بر زبان نبود بی میانجی صوت و حرف بود تا نشانی زدوست دیده شود ۵۲۵ دیده از دیدنش فرو ماند</p>	<p>مرکب جهد زیر ران آرد سفر او نه آب و گل باشد در طلب چون رسد به مطلوبش چون سخن گوید از محبت^(۳) دوست در میان زحمت بیان نبود سخنش کامل و شگرف بود جمله عضوهایش دیده شود زانکه این دیده دیدت تواند</p>
--	---

۲- عنوان در نسخه "م" اضافه دارد.

۱- ب: سوز

۳- ب: آن نفس از

دیده را دیده دگر باید تا بدان دیده دیدنش شاید
 به چنین دیده‌ها که ما داریم طاقت دیدنش کجا داریم

لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ،
 طَلَبُ الْهَدَايَةِ وَالتَّوْفِيقِ بِالْعَمَلِ الصَّالِحِ

ای به خود راه خویش گم کرده ای همه لاف ترک دنیا گو
 چند از این شیوه‌های رنگ‌آمیز؟ چند از این گفته‌های بادانگیز؟
 تاکی ای مست، لاف هوشیاری چند لنگی بری به رهواری
 موسیت همره و توچون خامان رفته و گشته همدم هامان!
 از خلیل خدا ابا کرده رفته نمرود را خدا کرده!
 کم^(۲) آدم گرفته از تلبیس دوستی کرده با که؟ با ابلیس؟! ۵۳۵
 تا هوا و هوس شعار تواند امل و حرص یار غار تواند،
 زین حریفان به کس نپردازی خود به خود یک نفس نپردازی
 خویشان زین همه مجرد کن طلب دولت مؤبد کن

در صفت کبر و عجب

خوبرویی تو زشتخوی مباش راست بشنو دروغ گوی مباش

<p>۵۴۰ تا شوی در میان جمع حریف پای بر تارک سپهر نهی سرفرازی و سروری طلبی، در دل مردم از تو کین فکند عاقلان سوی کبر نگریند ۵۴۵ که بدست آشکار و پنهانش دان که از سگ پلیدتر باشد وز تکبر ذلیل^(۱) و خوارشوی خاص درگاه کبریا باشی</p>	<p>باش پیوسته تازه روی و لطیف چون زنخوت کنی دماغ تهی وگر از کبر برتری طلبی کبرت از چرخ بر زمین فکند کبر را عقل و شرع نستاینند صورت کبر را سگی دانش هر که دروی زکبر اثر باشد از تواضع بزرگوار شوی چون تو بی کبر و بی ریا باشی</p>
---	--

وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ^(۲)

<p>۵۵۰ با عزازیل بین که کبر چه کرد؟ نیل لعنت کشید بر روش روز و شب "رَبَّنَا ظَلَمْنَا" خوان داد "ثُمَّ اجْتَبَاهُ" خلعت او در دو عالم عزیز شد بر او تا مشرف شوی چو عقل و چو جان</p>	<p>تا توانی به گرد کبر مگرد آب طاعت برید از جوش بود آدم که کرد یک عصیان چون بیفزود قدر و عزت او هر که خود را فکند بر در او خویشتن را شناس ای نادان</p>
---	--

۱- ب: حقیق

۲- ب: مَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ وَمَنْ تَكَبَّرَ وَضَعَهُ اللَّهُ.

اندرین ره که راه مردانست
 آنکه او نیست گشت، هستش دان
 بی خبر زان جهان و مست یکیست
 هر که خود را فکند مرد آنست ۵۵۵
 و آنکه خود دید، بت پرستش دان
 خویشتن بین و بت پرست یکیست

فصل در مذمت مرائی و ریائی

صفت آنکه داردش حق دوست^(۱)
 دان که آنجا که شرط بندگی است
 تا تو خود را نیفکنی زاوّل
 تا ت باشد به کنج زاویه جاه
 نیست شو در رهش که راه این است
 از پی آنکه زاهدت خوانند
 ظاهر آراستی به حسن عمل
 نه^(۳) غلط کرده‌ای خطات افتاد
 رهروان را روش چنین نبود
 نشود گر کند به آب گذر
 وربگیرد همه جهان آتش
 نقد دل قلب شد در این بازار
 هر چه جز حق بود همه بت‌اوست
 بهترین طاعتی فکندگی است
 نکنند قبول هیچ عمل ۵۶۰
 برگرفتی به قعر هاویه راه
 درین چاه شو که جاه این است
 صوفی چست و عابدت خوانند،
 باطن انباشتی به زرق و حیل^(۲)
 این خطابین^(۴) که از کجاست افتاد ۵۶۵
 در طریقت طریق این نبود
 قدم راهرو به دریاتر
 دامنش را نسوزد آن آتش
 کودلی در جهان تمام عیار؟

۱- ب: نزد آن کس که باشد او حق دوست.

۲- ب: دغل

۴- ب: آخر از

۳- ب: ره

۵۷۰	روی اخلاص و نقش صدق ندید	دل که او دار ضرب عشق ندید
	خیز و بنمای نقد خود به مِحک	ای ز نقد وجود خویش به شک
	زین ^(۱) چنین شور و زشت کاری خویش	تایبیتی تو کم عیاری خویش
	لاف نیز از گزاف چند زنی؟!	به زبان خیره لاف چند زنی؟!
	اول شب به روز ^(۲) آوردم؟	چند گویی که من چنین کردم؟
۵۷۵	تیره شب، سوزم اینچنین بودست؟ ^(۳)	طاعت روزم اینچنین بودست؟
	در قیام و قعود خاضع باش	در نماز و نیاز خاشع باش

الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ^(۴)

	روز و شب در میان خوف و رجا	باش پیوسته با خضوع و بکا
	دار یک رنگ باطن و ظاهر	باش با نفس و قهر خود قاهر
	به ریا باشدت قعود و قیام	از برای قبول خاصه و عام
۵۸۰	خالصاً مخلصاً برای خدای	بی ریا در ره طلب نه پای
	تا بدانجا رسی که مقصد توست	چابک و چست رو، نه کاهل و سُست
	بی تباهی و بی تناهی دان ^(۵)	مقصدت عالم الهی دان

۲- ب: آخر

۱- ب: شور بختی و زشت

۳- در نسخه ب این دو بیت اضافه دارد: هر چه شب کرده‌ای به روز مگوی - به چنین حیلۀ آب

روی مجوی - معتکف بر در محال مباش - ساکن خانۀ خیال مباش.

۵- در نسخه ب اضافه دارد.

۴- نسخه م اضافه دارد.

رو به کونین سر فرود میار
 چون لگد بر سر دو کون زنی
 گر تو اینجا به خویش مشغولی
 وربگردد از این نسق صفتت
 هر کمالی که آن سری نبود
 گر کمالی طلب کنی آنجا^(۱)
 راست بشنو اگر به تنگی حال
 تا بر آن آستان بیابی بار
 رخت خود در جهان "هو" فکنی
 دان که زان کارگاه معزولی
 حاصل آید کمال معرفتت
 جز که نقصان و سرسری نبود
 که ز نقصان بری بود فردا،^(۲)
 بی نیازی ز خلق اینت کمال!

۵۸۵

شَرَفُ الْمُؤْمِنِ اسْتِغْنَاؤُهُ عَنِ النَّاسِ

جهد آن کن که سرفراز شوی
 بر در این و آن به هرزه میوی
 عزت از حضرت خدای طلب
 وز در خلق بی نیاز شوی
 وز در خلق آبروی مجوی
 منصب و جاه آن سرای طلب

۵۹۰

فصل فی ترک الدنیا وَالْأَعْرَاضِ عَنْهُ

ای سنایی^(۳) ز جسم و جان بگسل!
 صنعت شعر و شاعری بگذار
 هر چه آن غیر اوست زان بگسل!
 دست از گفت و گوی هرزه بدار

۲- ب: خود ز نقصان بری شوی فردا

۱- ب: اینجا

۳- ب: لجامی

<p>۵۹۵ صفت زلف و خط و خال مگوی پای در دامن قناعت کش وز در هر بخیل صلّه مجوی پای بر صحبت خلاق زن قصید آب حیات ایمان کن فرش عزّت بر آسمان افکن همچو پروانه گرد شمع برآی یک نفس در ره خدای برآر^(۲) همره و همدم موافق جوی یک نفس کن طواف کعبه دل!</p>	<p>بیش از این در ره مجاز مپوی خط در این علم و این صناعت کش از پی هر خسیس مدح مگوی دست در رشته حقایق زن گوهر عشق زیور جان کن شورش عشق در جهان افکن چُست و چابک میان خلق^(۱) درآی سرگردون به زیر پای درآر صحبت عاشقان صادق جوی چند گردی به گرد کعبه گِل؟</p>
--	--

فصل فی ذکر القلبِ والتَّخْلِصِ فی العَقْلِ

<p>۶۰۵ در ره سدره بارگاه دلست ساکنِ "بَيْنِ اِضْبَعَيْنِ" دلست تخته مشق^(۳) مهر و کین است او واندر آن بیش و کم بسی شنوی مستقر نشاط و غم دل توست</p>	<p>اندرین ملک پادشاه، دلست کالبد هیچ نیست عین، دلست قابل نقش کفر و دین است او قصه جام جم بسی شنوی به یقین دان که جام جم دل توست</p>
---	---

۲- نسخه ب اضافه دارد.

۱- ب: جمع

۲- ب: حرف

- گر تمنا کنی جهان دیدن
چشم سر نقش آب و گل بیند
تا زدل زنگ حرص نزدایی
دیده دل نخست بیناکن
چون نشد دیده دلت بینا
توجه دانی برون زخرگه چیست؟
هر چه دارد وجود او امکان
هر چه بیرون درون خرگاهست^(۳)
در ازل گر به نفس هست انشا
- ۶۱۰ جمله اشیا در اوتوان دیدن
آنچه سِرّ است چشم دل بیند
دیده سِرّ تو بازنگشایی
پس تماشای جمله اشیاکن
اندرین هفت گنبد^(۱) مینا،
۶۱۵ فاعل هفت جرخ^(۲) اخضر کیست؟
علوی و سفلی و زمان و مکان
صانع و نقشبندش الله است
جوهر و جسم و صورت و معنا

إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

- کاف و نون چون به یکدگر پیوست
هر چه موجود شد ز امرش دان
اثر فیض اوست نامحصور
عقل اگر چند شاه و سلطان است
از پی بود زید و هستی عمرو
تخته کلکی نقش امرست او
- ۶۲۰ شد پدید آنچه بود و باشد و هست
پیشتر عقل آمد آنکه جان
عقل از آن فیض گشت قابل نور
بر در امر، بنده فرمان است
فیض حق را توسط آمد امر
دایه نفس زید و عمروست او

۱- ب: خرگه

۲- ب: فصر

۳- ب: گردرون و برون خرگاهست

- مبدع^(۱) کائنات جوهر اوست
 قادر مطلق ایزد متعال
 والی کشور وجود است او
 ساکن بزم او به صفّ نعال
 هست پیوسته میل آن طرفش
 عقل شاهست و نفس حاجب او
 قوت از فیض عقل گیرد نفس
 قائل است و زبان ندارد او
 هر چه بر لوح ممکنات نگاشت
 خط بدینجاست کوسیه روی است
 معنی لفظهای نغز و شگرف
 ورکمالیست از بها و جمال
 از برای صلاح دنیا را
 در جهان از پی تمامی را
 مدد از بذل اوست عالم را
 نور^(۲) نه چرخ و سیر هفت اختر
 مایه هر چه هست از خرد است
 چون برو کرد نور حق اشراق
- مرجع روح پاک کشور اوست ۶۲۵
 ذات او را حیات داد و کمال
 سایه رحمت و دود است او
 نفس کل از برای کسب کمال
 زآنکه آنجاست مقصد و شرفش
 در ممالک دبیر و نایب او ۶۳۰
 زان نفس مایه می پذیرد نفس
 نقش، بی کلک می نگارد او
 خط او نور بُد سواد نداشت
 که همه رنگ زاج و مازوی است
 نور محض است در سیاهی حرف ۶۳۵
 عقل کل را کشد به استقبال
 پرورش او دهد هیولا را
 مایه بخشید روح نامی را
 نشو او داد شخص آدم را
 شش جهت پنج حس چهار گهر ۶۴۰
 که خرد، مایه بخش نیک و بد است
 بذل کرد از مکارم اخلاق

مکرم و معطی و خجسته پی است	بی نیازست از آنچه تحت وی است (۱)
او ز مُبْدِعِ همی پذیرد ساز	پس به ابداع می‌رساند باز
مُبْدِعِ کن فکان که قیوم است	ذات او را نظیر معدوم است ۶۴۵
نظم هستی بدین نَسَقِ داده است	هستی از کاف و نون چنین زاده است
گر بهشت است و رجحیم ازوست	گر سموم است ورنسیم ازوست

فصل فی التسلیم^(۱)

آخرش هدیه هدایت داد	لطف او هر که را دلالت داد
هدف پاسخ ضلالت کرد	قهرش آن را که بد مقالت کرد
رنج و راحت، غنا و درویشی	زشتی و خوبی و کم و بیشی
۶۵۰ "یفعل الله ما یشاء" برخوان	کرده اوست جمله نیک بدان
نقش آن جمله در ازل بسته است	بد و نیک تو در عمل بسته است
همه برجای خویش می آید	هر چه امروز پیش می آید

کُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ

که عملها به وقت موقوف است	این مثل در زمانه معروف است
۶۵۵ گر همه زشت، ورنکو دهدت	باش راضی بدانچه او دهدت
کز تو بگذشت در سرای سپنج،	نیک و بد نفع و ضرر و راحت و رنج
یا چو در جویها روان آبی	یا چو افسانه ایست یا خوابی
و آن دم از رنج و غم مسلم نیست	حاصل عمر جز یکی دم نیست
در پی آن نفس نه بتوان رفت	نفسی کز تو بگذرد ^(۲) آن رفت
۶۶۰ نشود از تو فوت ای درویش	کوش تا آن نفس که آید پیش

از سرِ نفس خیز بهر خدای (۱)
 در ره عشق او بلاکش باش
 چون در آید بلا، مگردان روی
 تا شوی روشناسِ هردوسرای
 همچو ایوب در بلا خوش باش
 روی درحق کن و "رضینا" گوی

فصل فی البلاء

عاشقان را غذا بلا باشد
 لقمه از سفرهٔ بلا خوردند (۲)
 هرکه را در جهان بلا دادند
 نزد آن کس که در ره آمد مرد
 رهروان از بلا نپرهیزند
 عاشقی بی بلا کجا باشد
 می‌زمیخانهٔ رضا خوردند (۳) ۶۶۵
 اولش شربت رضا دادند
 رنج و راحت یکیست و دارو و درد
 چون بلا رخ نمود نگریزند

إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ خَيْرًا ابْتَلَاهُمْ، فصل فی الضحک والبكاء

تا توانی به خنده لب بگشای
 خندهٔ هرزه آبروی برد
 با پسر اینچنین مثل زد سام
 گریهٔ ابر بین و خندهٔ برق
 سردندان به خنده در منمای
 راز پنهان میان کوی برد ۶۷۰
 گریه بهتر ز خندهٔ بی هنگام
 درنگر تا که چیست اینجا فرق

۱- ب: صرف کن آن نفس برای خدای

۲- ب: خوردی

۳- ب: خوردی

<p>برق از آن خنده آتش افروزد زیرکی آن بدید و نپسندید اینچنین خندی و نداری شرم به که بی وقت خنده و شادی مرد بیهوده خند، نا اهل است که بسی خنده دل کند تیره گریه آید (۳) زخنده بسیار</p>	<p>ابر از آن گریه نعمت اندوزد ابلهی از گزاف می خندید گفت ای بی حیا و بی آرم گریه تو ز ظلم و بیدادی خنده هرزه آیت (۱) جهل است هان و هان تا نخندی ای (۲) خیره هیچ شک نیست اندرین گفتار</p>
--	--

كَثْرَةُ الضَّحْكِ تُمِيتُ الْقَلْبَ

<p>وربخندد کسی تو نپسندی هر که خندید بیش، گریست (۴) چون برستی ز هول حشر، بخند</p>	<p>برتو بادا که خیره کم خندی هیچ دانی غرض از اینها چیست؟ در جهانی دهان زخنده ببند</p>
---	---

فصل في الصَّبْرِ وَالشُّكْرِ

<p>صبر و شکرش بود همیشه رفیق وان فزاید غنا و نعمت را</p>	<p>هر که را داد ایزدش توفیق این بکاهد بلا و محنت را</p>
---	--

۲- ب: از

۱- ب: مایه

۴- ب: بیش از آن بگریست

۳- ب: دل بمیرد

صبر تلخ است ازو بود حَرَجَت او دهد از بلا و غم فرجت ۶۸۵
چون شکر ذوق شکر شیرین است نعمت افزای و قوت آیین است
باد دایم به هر دو حال ترا تا میسر شود کمال ترا

أَلَا يَمَانُ نِصْفَانِ، نِصْفُهُ صَبْرٌ وَنِصْفُهُ شُكْرٌ

وقت ضرر و عنا دل صابر گاه نفع و غنا زبان شاکر
صبر و شکری همی نمای به نقد تا خطابت کنند "نعم العبد"

فصل فی العافیه

در جهان هر چه هست عاریت است بهترین نعمتیش عافیت است ۶۹۰
هست اندر جهان جسمانی عافیت مُلکت سلیمانی
هر که در عافیت بداند زیست قدر این مملکت شناسد چیست
خشک نانی به عافیت ز جهان نزد من به ز مُلکتِ خاقان
فرخ آن کو دل از جهان بر کند ببرد از جهانیان پیوند
فرخ آن کو به گوشه‌ای بنشست گشت فارغ ز گفت و گوی برست (۱) ۶۹۵
هر که را این غرض میسر شد از شرف با ملک برابر شد
شاه (۲) ایوان غلام او باشد (۳) جرعه خواران جام او باشد (۴)

۱- ب: اضافه دارد

۲- ب: شهریاران

۳- ب: باشند

۴- ب: باشند.

چون ترا عافیت نماید روی
 از بگذار تا نیاز آری
 طمع و آز را مرید مباح
 از پی ملک او گزید سفر^(۱)
 بزنی ای پیرو جوانمردان
 تا ترا بر جهان و جان نظر است
 برفشان آستین زجان و جهان
 شاخ حرص و هوا ز بیخ بکن
 هر چه یابی ز نعمت دنیا
 چون الف آن کسی که هیچ نداشت
 دم زتجرید، آن تواند زد
 در روش چون بدین مقام بود
 مرد این ره چو راهرو^(۳) باشد
 نقش کژ محو کن زتخته دل
 هر مرادی که از تو روی بتافت

پس از آن بر طریق آزمپوی
 کاز آرد به رویها خواری
 بایزیدی کن و یزید مباح^{۷۰۰}
 دو جهان پیش او نداشت خطر
 بر جهان پشت پای چون مردان
 هر چه هستی توست در خطر است
 التفاتی مکن بدین و بدان
 گردن آز و آرزو بشکن^{۷۰۵}
 برفشان بهر عزت عقبا
 اندر^(۲) آن هیچ بند و پیچ نداشت
 که لگد بر جهان، تواند زد
 دان که در عاشقی تمام بود
 هر زمان قربتیش نو باشد^{۷۱۰}
 تا شود کشف بر تو هر مشکل
 نتوان جز براستی دریافت

۱- ب: سقر

۲- ب: از درون

۳- ب: راست رو

فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ، وَ مِنْ تَابٍ مَعَكَ

راستی شغل نیک بختانست	هر کراهست، نیکبخت آنست
دل زبهر چه برکزی بستی؟	راستی پیشه کن زغم رستی
گر کزی را شقاوتست اثر	۷۱۵ راستی را سعادتست اثر
هر که او پیشه راستی دارد	نقد معنی در آستی دارد
تا در این رسته‌ای که مسکن‌توست	نفست ارکجروست دشمن‌توست
راستی کن که اندرین رسته	نشوی جز به راستی رسته
بر تو بادا که تاتوانی تو	نامه ناکسان نخوانی تو

در تنبیه غافل و مذمت جاهل

طلب صحبت خسان نکنی	۷۲۰ تکیه بر عهد ناکسان نکنی
که نکردست خس، وفا با کس	سگ به گاهِ وفا به از ناکس
گر رخ ناکسان نبینی به	با خسان هر چه کم نشینی به
زانکه ناکس ز دد بتر باشد	راست خواهی زیدتر باشد
گر تو نیکی، بدان کنند بدت	کم کند صحبت بدان خردت
تا توانی مجوی صحبتشان	۷۲۵ که مه ایشان مه نام و کُنیتشان
زین حریفان وفای عهد مجوی	وز درخت کبُست شهد مجوی

منشین با بدان و بدکاران
 از برون و درون مردم بد
 پای در کش زهمنشینشان
 باش دائم رفیق دینداران
 صورت آدم است و سیرت دد
 دیده بر دوز تا نبینشان

الْوَحْدَةُ خَيْرٌ مِنْ جَلِيسِ السُّوءِ، وَالْجَلِيسُ الصَّالِحُ خَيْرٌ مِنَ الْوَحْدَةِ

دوستیت مباد با نادان
 این مثل زد وزیر با بهمن
 بشنو این نکته را که سخت نکوست
 تا توانی رفیق عام مباش
 که همه طالب جهان باشند
 همگان بی خبر زمبدع^(۱) خویش
 عاشق خورد و خواب و پوشش بس
 یار خاصان نه آن نه این جویند
 که بود دوستیش کاهش جان
 دوست نادان بتر زصد دشمن
 مار، به دشمنت که نادان دوست
 پخته عشق باش و خام مباش
 بسته بند آب و نان باشند
 واگهی نه که چیستشان در پیش
 تابع شهوت و هوا و هوس
 از پی او بقای جان جویند

أَوْلِيكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ وَأَوْلِيكَ هُمُ الْغَافِلُونَ

رنگ و بویی که در جان بینی
 صلح با عدل^(۲) و جنگ^(۳) باستم است
 گر همه سود و گر زیان بینی
 با بدی نیک و با نشاط غم است

۱- در یکی از نسخه‌ها مبدأ آمده است. ۲- ب: جنگ

۳- ب: عدل

رهروان را از آن چه نفع و چه ضرر
 عالم دیگر است عالمشان
 در جهان جز به دیده عبرت
 خاطر از هیچ کس نرنجدشان
 هر که او لذت جهان جوید
 زوگریزان جهان و او پویان
 نتواند بدان جهان پیوست
 زین جهان باد دارد اندر دست
 ۷۴۰ گر همه خیر باشد از همه شر،
 نیست فرقی ز مور تا جَمِشان
 ننگرند اینت غایت همت
 هر دو عالم جوی نسنجدشان
 روز و شب در پی جهان پوید
 ۷۴۵ همچو دیوانگان جهان جویان
 زین جهان باد دارد اندر دست

خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَلِكُمْ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ

آن شنیدی که از سرِ سوزی
 زین جهان دل به طبع بردارید
 که جهان زودسیر و بد مهر است
 همه معشوقه‌ایست عاشق کُش
 دایه‌ای دان که هر که را پرورد
 تا جهان است کارش این بوده‌است
 آن کزو زاد و آنکه از تو بزاد
 او به آزدنت چنین مایل
 دل منه بر جهان که آن نه نکوست
 گفت عیسیٰ به همراهان روزی
 مهر او جمله کینه انگارید
 همه خاری ست اگر چه گلچهر است
 ۷۵۰ عاشق او خرد ندارد و هُش
 خون پرورده را بریخت و بخورد
 رسم و آیینش اینچنین بوده است
 هر دوراکشت و تو بدو شده شاد^(۱)
 تو درو بسته دل زهی غافل!
 اوترا دشمن و تو او را دوست^(۷۵۵)

گر بمانی در این جهان صد سال
 روزی آید که دلفگار شوی
 چیست^(۱) نام جهان سرای مجاز
 کار و بار جهانیان هوس است
 من بر این کار و بار می‌خندم
 چون ندانی که چند خواهی زیست
 از پی یک دو روزه عمر قصیر
 زین جهانت بدان جهان سفرست
 غم این ره نمی‌خوری چه کنم؟
 بی غم و رنج جفتِ نعمت و مال،
 خسته زخم روزگار شوی
 در سرای مجاز جای مساز
 وین همه طمطراق^(۲) یک نفس است
 دل در این روزگار چون بندم^{۷۶۰}
 این همه طمطراق بیهده چیست؟^(۳)
 چند هیزم کشی به قعر سعیر؟
 گذرت راست بر پل سقرست
 هیمه با خود همی بری چه کنم؟

وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَىٰ ذَٰلِكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا^(۴)

روزی از روزها به راهگذر
 از قضا می‌گذشت با هیمه
 هیمه آتش گرفت یکسر سوخت
 چون تو با هیمه بر سقرگذری
 نگذری زانکه بس گرانباری
 خَرکی بر دکان آهنگر^{۷۶۵}
 شَرری جست از یکی نیمه
 آخر الامر در میان خر سوخت
 عجب اربگذری و جان ببری
 زیر بارگران گرفتاری

۱- ب: هست

۲- ب: کار و بار

۳- در نسخه ب جای مصراع‌ها عوض شده است.

۴- این عنوان در نسخه م است.

خوردن و خفتن است عادت تو بهره‌ت این است از سعادت تو ۷۷۰

فصل در اکل و شرب

از پی لقمه‌ای چه ترش و چه شور
بر در این و آن چو سگ چه دوی؟
بیش خوردن قوی کند گردن
آفت علم و حکمتست شکم
مرد باید که کم خورش باشد
هر چه پرسی ازو نکو داند
فرّخ آن کاختیار او همه سال
هست به نزد من در این ایام
چونکه جان را زعشق قوت بُود
ای عزیز این همه ذلیلی چیست؟
شکم از لوت چار سو چه کنی؟
لقمه‌ای کم خوری زکسب حلال
مرد باید که قوت جان جوید

تاکی این گفت و گوی شیرین شور^(۱)
گر نه‌ای سگ چنین به تک چه دوی؟
لیک زیرک شوی زکم خوردن
هر که را خورد بیش، دانش کم
تا درونش به پرورش باشد ۷۷۵
سرّهای حقیقت او داند^(۲)
عملِ صالحست و اکل حلال
بینوا زیستن زکسب حرام
قوت از حیّ لایموت بُود
وی سبک روح، این ثقیلی چیست؟ ۷۸۰
خویش را بنده گلو چه کنی؟
به بود از عبادت ده سال
هر چه گوید همه زجان گوید

۱- ب: تاکی این گفت و گوی و این شر و شور

۲- در نسخه "م" موجود است.

<p>هر چه آن نیست حق، ازو بگسل زیر بار خسان دوتو^(۱) باشی آرزو در پیات کند تک و پوی در ازل روزیات مقدر کرد</p>	<p>نظر از کام و از گلو بگسل تا تو در بند آرزو باشی چون تو از آرزو بتابی روی به حقیقت بدان که ایزد فرد</p>
---	---

فصل فی الرزق

<p>شور بختی و نیک روزی داد از فلک جوی مه نه از نخشب به خردمند و بیخرد برسد نتواند کسی به جهد افزود از پی نان مباش خوار و ذلیل همچو کیوان بلند پایه نمای خورش کرم و روزی مور است هان و هان ضایعش بنگذاری^(۳) روح باشد که در شمار آید که تعلق گرفت با این خاک گر چه محبوس جسم ظلمانی است</p>	<p>آنکه جان آفرید روزی داد روزی از وی طلب نه از مکسب غم روزی مخور که خود برسد روزی خود به زیر چرخ کبود پیش هر ناکس و خسیس و بخیل خویش را ز آفتاب سایه نمای^(۲) تن مپرور که جای او گورست روح پرور اگر خرد داری چون که آن دم به وقت کار آید روح نورست زان ولایت پاک پرتو نور فیض ربّانی است</p>
--	---

۱- ب: چوگو

۲- ب: خویشتن آفتاب سایه نمای

۳- ب: هان که تا ضایعش بنگذاری

يَسْتَلُوْنَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِّ الرُّوحِ مِنْ اَمْرِ رَبِّي

در کلام مجید ایزد فرد	"امر" گفت آن چنانکه یادش کرد
تو به حرص و حسد میالایش	۸۰۰ به خصال حمیده آرایش
با سگ و خوک همنشین مکنش	با رفیقانِ بد قرین مکنش
چون کند مرگ از همه دورت	وافکند پست در گو گورت
بود او محرم حضور ابد	در نیاید به تنگنای لحد
هست اینجا برای قوت و قوت	بازگشتش به عالم ملکوت
چار عنصر جو در شمار آید	۸۰۵ تن مرکب از این چهار آید
جان چو از تن مفارقت جوید	هر یکی سوی اصل خود پوید
آنچه از هستی اش نشان ماند	جان بود جان، که جاودان ماند
قفس پنج حس را بشکن	مرغ جان را ازو ^(۱) برون افکن
باز را در قفس چه کار بود؟	جای او دست شهریار بود
زین نشیمنگش برون انداز	۸۱۰ تا کند در هوای او ^(۲) پرواز

۱- ب: مرغ جان از قفس برون افکن

۲- ب: هو

خطاب به خورشید

ای خضر کسوتِ مسیحا دم	ای خطاب تو نیرِ اعظم
بی نصیب از تو دیده اعمی	ای فریدون خطّه اعلیٰ
خیل ضحاک شب شود مقهور	چون نمایی به صبح رایت نور
اندرین هفت منظر اخضر	در حجاب تو اختران یکسر
۸۱۵ بر میان بهر بندگیت نطق	دو وشاقند بسته در دو وثاق
هم عطارد دیر دیوانت	هم قمر پرده دار ایوانت
در سیم قصر، زهره ازهر	از پی بزم توست خنیاگر
والی عقرب آن یل جنگی	بسته پشت کمر به سرهنگی
راهب دیر ^(۲) حارس بامت	سعد اکبر عیال ^(۱) انعامت
۸۲۰ شهسواری و لیک تنها رو	تو که در هفت کشوری خسرو
بام قصر تو پنجمین طارم	دار ملک تو کشور چارم

وَالشَّمْسِ وَضَحِيهَا وَالْقَمَرِ إِذَا تَلِيهَا^(۳)

هر سحر چون زخواب برخیزی	ای مسلم ترا سحر خیزی
دامن وجیب پر ز زرداری	سر زبالین شرق برداری

۲- ب: پیر

۱- ب: عیان

۳- ب: خطاب الثانی

پس کنی در جهان زرافشانی
 چون زنی بر فلک سراپرده
 در هوا ذره را کنی تعریف
 چون در آبی به بارگاه حمل
 زیور حسن بر جهان بندی
 برقع از روی غنچه بگشایی
 در چمن سبزه تازه روی شود
 قلع لاله پر شراب کنی
 چون کنی یک نظر سوی معدن
 در رحم جنبش جنین از توست
 تو رسانی همی به هفت اقلیم
 در نظر شاهدِ ملیح تویی
 یوسفِ مصر آسمانی، تو
 اینت عزت که صانع عالم
 مردم چشم عالمی به درست
 با وجود تو ای جهان آرای
 روزِ من، خسته تیره فام بود
 چیست جرمم چه کرده‌ام باری؟
 مژه من ز موجِ خون جگر

بر فقیر و توانگر افشانی
 بندی از نور در هوا پرده ۸۲۵
 بدن خاک را دهی تشریف
 بنمایی هزار گونه عمل
 نقش دیبای گلستان بندی
 چهرهٔ یاسمن^(۱) بیارایی
 گلستان پر ز رنگ و بوی شود ۸۳۰
 عارض ارغوان خضاب کنی
 خاک گردد به گوهر آستن
 ماه را پرتو جبین از توست
 از هزاران هزار گونه نعیم
 بر فلک همدم مسیح تویی ۸۳۵
 کدخدای همه جهانی تو
 بر^(۲) وجود تو یاد کرد قسم!
 که جهان سر به سر منیراز توست^(۳)
 از چه رو اندرین سپنج سرای،
 صبح بر چشم من حرام^(۴) بود ۸۴۰
 که نهی هر دمم ز نوخاری
 همچو دامانِ ابر داری تر

۱- ب: یاسمین

۲- ب: به

۳- در نسخهٔ "م" وجود دارد.

۴- ب: جو شام

<p>با غم و غصه همنشین داری جگرم خون کنی همین باشد ۸۴۵ چون تو مهری، ز مهر کین ناید او کند اینک اینچنین دون است^(۱) خسته و مستمند و زار و حزین، همه را با عنا قرین بینی سینه‌شان پرزخون زجور فلک</p>	<p>چون منی را چنین حزین داری عادتِ چون تویی چنین باشد نه، خطا گفتم، از تو این ناید این همه جور دور گردون است نه منم اینچنین بدین آیین عالمی را همه چنین بینی گشته از حادثات دور فلک</p>
--	---

۱- ب: او کند اینچنین که او دونست.

فصل فی ذمّ الظلم

<p>۸۵۰ همه در بند آنکه فردا به عمر بگذشت و روز روز بتر غصه دارند این و آن حاصل گشت یکباره ملک بی رونق رفت خورشید عدل زیرسحاب^(۳)</p> <p>۸۵۵ سرنگون گشت باز رایت عدل شد چو سیمرغ و کیمیا معدوم دل ما خون شد از حکایت ما</p>	<p>در جهان هر که بینی ازکِه و مه همه را بر^(۱) امید بوک و مگر کار^(۲) بر خاص و عام شد مشکل رفت کار جهانیان زنسق کرد بنیاد ملک، ظلم، خراب چرخ منسوخ کرد آیت عدل معدلت اندرین زمانه شوم نیست انصاف در ولایت ما</p>
--	--

حکایت

<p>نام او در جهان به عدل سَمَر خلق را در خط امان آورد ۸۶۰ کافرین بر شهان عادل باد! از برای صلاح دولت خود^(۵)</p>	<p>بود در عهد ما شهی کافر سایه عدل بر جهان گسترد ملک خود را به عدل کرد آباد مهربان بود بر رعیت خود^(۴)</p>
--	--

۲- ب: کارک خاص

۴- ب: خویش

۱- ب: همگان برامید

۳- ب: حجاب

۵- ب: خویش

در پناهش رعیت آسوده ده^(۱) به داد و دهش بیفزوده
 ایزدش عزّ این جهانی داد مدّتی دیر زندگانی داد
 روزگاری جهانگشایی کرد کامرانی و پادشایی کرد

الْمَلِكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ

بازدیدم که ظالمان بودند در جهان هفته‌ای نیاسودند^{۸۶۵}
 زانکه او ظالم و^(۲) مسلمان بود خلق، عاجز، خدای ناخشنود
 چشمِ دل بازکن زروی یقین ظلم حجاج (و) عدل کسری بین
 این یکی کافر و پسندیده وین مسلمان ولی نکوهیده
 ظلم از هر که هست نیک، بد است وانکه او ظالم است نیک^(۳) بد است
 هر کجا عدل روی بنمودست نعمت اندر جهان بیفزودست^{۸۷۰}
 هر کجا ظلم رخت افکنده است مملکت را زیخ برکنده است
 عدل بازوی شه قوی دارد قامت ملک مستوی دارد

۲- ب: ظالم مسلمان

۱- ب: او

۳- ب: بی خبرست

در فضیلت عدالت

<p>ظلم شه آتشی ممالک سوز در ممالک تباهی آرد ظلم زود گردد برو مخالف چیر عافیت شد در آرزوی^(۲) عدم خوشدلی رخت از این مکان برداشت غصه در سینه‌ها مقیم بماند دل ارباب فضل محزون شد در کشیدند رخ، صلاح و سداد جنبش اختران دگرگون شد تیره کرد اختر کریمان را آبروی همه شریفان ریخت عادت و رسم دیگر آوردند لیک بی دانشی است معنیشان فضلشان از برای خونریزی است دیو بگیرزد از شمایلشان همه آزار خلق را سببند</p>	<p>عدل شمعی بود جهان افروز رخنه در ملک^(۱) شاهی آرد ظلم شه چو ظالم بود نباید دیر ظلم تا در جهان نهاد قدم عدل تا سایه از جهان برداشت مادرِ خرّمی عقیم بماند جگر اهل دل پر از خون شد در جهانی که هست کون و فساد دور گردون نگر که چون دون شد برکشید آسمان لثیمان را خاک بر تارک ضعیفان بیخت این لثیمان که سر برآوردند همه از دانش است دعویشان علمشان بهر فتنه انگیزی است بوی گند آید از فضایلشان خویشتن ناشناس و بی‌ادبند</p>
--	--

۲- ب: انزوای

۱- ب: در پادشاهی

آنچه بینی که مشتری نظرند
هم زبانشان زفحش آمده
عالمی پر زدیو و دد بینی
هر یکی همچو دیو در تک و پوی
تو چه گویی چنانکه ایشانند؟
این گروه دگر که مظلومند
همه سرگشته و پریشانند
آهشان سوخت سقف گردون را
عجب آراشان اثر نکند
هست آن را که هست نادانتر^(۴)
وآنکه داند که کار دنیا چیست

گه زکیوانِ نحس، نحس‌ترند
هم درویشان به خبث آلوده^{۸۹۰}
جمله مستِ شراب خود بینی
همه دور از خدا و دنیا جوی^(۱)
بکن اندیشه نامسلمانند
اندرین روزگار محرومند
خسته تیغ^(۲) ظلم ایشانند^{۸۹۵}
اشکشان دجله ساخت^(۳) هامون را
درود دلشان جهان سقر نکند
کار او از همه^(۵) به سامانتر
یکنفس خوش نمی‌تواند زیست

۱- نسخه ب دارد

۲- ب: طعنه‌های

۳- ب: کرد

۴- ب: هست اگر نیست او سخندان تر

۵- ب: از جهان

فصل فی ختم الکتاب

- ای درینا که در زمانه ما
 هزل را خواستگار بسیار است
 میل ایشان به هزل بیشتر است
 مرد را هزل زی گناه برد
 چون تو جد یافتی پُر از هزل
 من چو زین شیوه رخ بتافته‌ام
 از ره هزل پا برون بردم
 پس برو نقش جد نگاشته‌ام
 اندرین کارنامه عصمت
 بس گهزشان فشاندم از سرِ کلک
 این سخن تحفه‌ایست ربّانی
 سخن^(۴) از آسمان بلندتر است
 لفظ او شرح رمز و اسرار است
 نظم نغزش زنکته و امثال
- هزل آید^(۱) به کارخانه ما ۹۰۰
 زنج و ریشخند در کار^(۲) است
 هزل، الحق زجد عزیزتر است
 جد سوی عالم اله برد
 تا از آن مملکت نباشی^(۳) عزل
 هر چه کردم طلب، بیافته‌ام ۹۰۵
 تخته دل ز هزل پُستردم
 علم عشق بفراشته‌ام
 بسته‌ام نقش خامه عصمت
 در معنی کشیدم اندر سلک
 رمز و اسرارهای روحانی ۹۱۰
 تانگویی که نظم مختصر است
 معنی‌اش^(۵) شمع روی ابرار است
 سحر مطلق ولی مباح و حلال

۱- ب: آمد

۲- ب: بس یار است

۳- ب: بیابی

۴- ب: این سخن ز آسمان

۵- ب: رمز او

<p>آسمانی است پرمه و پروین ۹۱۵ قائد طالبان قدرت (۲) حق آستین از جهان برافشانند به سخنهای بکر حامل شد هر یک از یک شگرفتر زاید در حجاب حروف زهره جمال ۹۲۰ کز عنا پر زچین شد ابرویم منتظم همچو عقد پروین است صفتم بین که عالم هنرست عاشقِ خاطر منیر منند رشته جان خود همی سوزم ۹۲۵ روشن از من جهان و من سوزان گر بد ارنیک شد زبان من است نپریم من به پرّ و بال کسی تا من این را به نظم آوردم اندرین نظم جان سپاری کرد ۹۳۰ بود کاین نظم نغز یافت کمال کامل و نغز و شاهد و شیرین،</p>	<p>بوستانی است پر گل و نسرین مونس عارفان (۱) حضرتِ حق اهل دل کاین سخن فرو خوانند خاطر ناقصم چو کامل شد هر نفس شاهدهی دگر زاید شاهدانی به چهره همچو هلال اینکه (۳) بینی که من تُرُش رویم سخنم بین چه نغز و شیرین است صورت من اگر چه مختصرست مهر و مه بنده ضمیر منند من چو شمع که مجلس افروزم شمع کردار بر لگن سوزان این سخنها که مغز جان من است نیستم در سخن عیال کسی تو چه دانی چه خون دل خوردم فکرم القصه حق گزاری کرد پانصد و بیست و هشت آخر سال در جهان زین سخن بدین آیین</p>
---	---

۱- ب: عاشقان

۲- ب: قربت

۳- ب: ارچه

<p>اینچنین گوهری نسفت کسی چون عروسی زمشک بسته نقاب در جهانش بدین سخن شرفست ۹۳۵ عقل و جان سحر مطلقش دانند قدسیان خرقه‌ها در اندازند جبرئیل از فلک کند تحسین ۹۳۸ هر نفس^(۲) دم به دم زیادت باد</p>	<p>جز سنایی دگر نگفت کسی هست معنیش اندرون حجاب نخچوان را که فخر هر طرفست^(۱) در مقامی که این سخن خوانند خاکیان جان نثار او سازند این زمان بهر عزت و تمکین ختم این نظم بر سعادت باد</p>
--	--

پایان متن طریق التحقیق

۱- نسخه "م": شه جان را که فخر هر حرفست

۲- ب: رو نقش